

ستایشگر "خاندان"،

میرزا قهرمان تبرّایی

میرجلال الدّین کزازی

شهر باستانی و تاریخی کرمانشاه سخنوران و نویسندگانی چیره‌دست و هنرآفرین را در دامن پرمهر خویش پرورده است؛ نامدارانی چون: محمدباقر میرزا خسروی، حسینقلی‌خان سلطانی، میرزا احمد الهامی، میرزا محمد جواد جلیلی نامبردار به شباب، میرزا قهرمان تبرّایی، سید عبدالکریم غیرت، اسدالله جاودانی نامی به محرم. از آن میان، میرزا قهرمان تبرّایی به ویژه در سروده‌های دینی نامی برآورده است. میرزا قهرمان، از دوستاران و ستاینندگان پاک "خاندان" بوده است و از آن روی که بیزاری خویش را از آنان که "خاندان" را دشمن می‌دارند آشکارا نشان داده باشد، نام هنری "تبرّایی" را برگزیده بوده است. هر چند میرزا قهرمان، دانشی چندان نیاندوخته بوده است، از سخنسرایان و ادب‌دانان خوشگوی و تَرزبان شمرده می‌آید. او را چامه‌ها و دَرپیوسته‌هایی است که بیشتر در ستایش بزرگان دین سروده شده است. از این روی، به ستایندگی خاندان نام برآورده است.

محمد باقر میرزا خسروی که خود از سخنوران و نویسندگان تواناست و از پیشتازان داستان نویسی به شیوه نو، در دیباچه گزیده‌ای از دیوان شاعر که در سال ۱۳۱۷ هجری

قمری به چاپ سنگی رسیده است، دربارهٔ میرزا قهرمان تبرایی و سروده‌های او چنین نوشته است:^۱

من که خسرویم گویم: ناطور این حدیقهٔ انیقه و گنجور این خزینهٔ رزینه
یعنی ناظم این اشعار دُربار، میرزا قهرمان نام دارد که وی را مولد و موطن
کرمانشهان خلدنشان است. صاحب طبعی نقاد است و ذهنی وقاد. نفسی سلیم
دارد و سلیقتی مستقیم. بر نظم انواع سخن از قصیده و غزل و مثنوی و جدّ و
هزل و نفرین و آفرین و مدحت و مرثیت، قادر و تواناست. اگر در فنون فضایل و
علوم ادبیّت و عربیّت که حکما و استادان سخن منظوم را در کار و سزاوار است،
رنجی برده و بهره‌ای اندوخته بودی، یک تن از استادان مسلّم این فنّ به شمار
آمدی. هم‌اکنون بر امثال و اقران خویش فضلی باهر و رجحانی ظاهر دارد. چه
کند؟ کسب معیشت از کسب فضیلت، مانعی بزرگ است. **للهِ دَرُّ الشَّيْخِ حَيْثُ قَالَ:**
شب چو عقد نماز می‌بندم، چو خورد بامداد فرزندم؟

بایدش چون جریر تازی همی سرودن:

ماذا تَرَىٰ فِي عِيَالٍ قَدْ بَرِمَتْ بِهِمْ

لَمْ أَخْصِ عِدَّتَهُمُ إِلَّا بِعِدَادِ

به هر حال، این سخنسرای در آغاز حال "تبرایی" تخلص کردی، بدین
مناسبت که وی را در مثالب و مطاعن دشمنان خاندان عصمت و طهارت،
سخنان دلپذیر و تضمینات بی‌نظیر بسیار می‌بود؛ و بدین هنر در هر جای
شناخته آمد. چون سند ایالت و فرمانروایی کرمانشهان به زیب وجود امیرکبیر
فاضل مفضل، اجل اکرم افخم اعظم، امیرنظام حسنعلیخان - ادام الله سلامته و
شوکت - آراسته آمد؛ و اشعار بلند تبرایی را در ستایش خویش بشنید و بیسندید
و از مدح سرایان خاص خودش مقرر فرمود، به تغییر مخلص و تخلص به
اسمش امر فرمود، بپذیرفت و چنان کرد؛ و پیوسته از انعام و افضال آن دستور
بی‌نظیر، بهره‌مند و کامیاب می‌بود. از آن پس، دیگر حکام و فرمانفرمایان عظام
این ملک، به استماع اشعار شیرین وی اظهار رغبت فرمودندی؛ و به صلت و
جایزت، او را بنواختندی. چنانکه اکنون که سال هجری به یک هزار و سیصد و
هفده باز رسیده و زمام فرمانفرمایی مملکت قرمسنین (کرمانشاه) به کف کفایت

۱- دربارهٔ او بنگرید به دیوان محمدباقر میرزا خسروی - دیباجهٔ دیوان به خامه روانشاد رشید یاسمی - انتشارات «ما». نیز به «درّ دریای دری» - نوشتهٔ میرجلال‌الدین کزازی - نشر مرکز ۱۳۶۸/۲۸۸.

کارگزاران جناب مستطاب، اجل اکرم افخم، اقبال الدوله - زاد شوکنه - باز گذاشته آمده است، در اعیاد ملّتی و دولتی و ایام خاص که بار عام در کار است، وی با دیگر سخنسرایان بدان حضرت درآیند؛ قصاید خود را عرضه دارند، و از صلت و عطیت این امیر بزرگ برخوردار شوند.

ما در پی، دَریوسته‌ای^۱ از میرزا قهرمان تبرایی را که در داستان "کساء" سروده است، یاد می‌کنیم. این دَریوسته به پیروی از نامه جاودان فرزانه استاد توس، از سر یکدلگی و پاک‌جانی، به زبانی ساده و مردمی با نام "عرش برین" در سال ۱۳۰۵ هجری قمری، سروده شده است. پاره‌ای از بیت‌های این دَریوسته که پیوندی ناگزیر با متن داستان نداشته‌اند، به پاس کوتاهی سخن، سترده آمده‌اند.

بسم الله الرحمن الرحيم

ز ما بر خداوند پاکی درود	که مر خاک را جای پاکان نمود!
خدایی که از نیستی کرد هست،	همه هر چه بینی، ز بالا و پست
به لوح جهان، نقشی از هیچ زد	کز آن نقشبندی خرد لب‌گزد
سپاس و ستایش سزاوار اوست	که یک نقطه عالم ز پرگار اوست
سرایی به پا کرد از یک دو حرف	در آن کرده بس نقش‌های شگرف
چو آن نقش‌ها آمد اندر نمود	به هر یک بداد آنچه شایسته بود
یکی را به تطهیر خود کرد پاک	که سازد جهان را رها از هلاک
یکی را که شایسته قهر دید	بهشتش که تا سوی دوزخ دوید
کند آنچه خواهد، بکرد آنچه خواست	کسی را نه یارای چون و چراست
گر از روی یک ذره گیرد نقاب	دهد پرتو صد هزار آفتاب
نباشد ز قدرت نمایش دور	نهد گر دو عالم به یک چشم مور
ز یک قطره پیدا محیط آورد	ز موجی، سپهر بسیط آورد
به خاک سیه کیمیایی دهد	که بر مردمک روشنایی دهد
به درک صفاتش که باشد محال	گشاید اگر طایر فکر بال،
زندی، قفاگر به صرصر زند	به نام جلالت کجا پر زند!

چو وصفش بر اندیشه آرد شکست
بدین یک خدا کرد باید سپاس
بصیری کزو هیچ پوشیده نیست
علیمی که علم آفرین است او
سمیعی که بنیوشد از جوف سنگ
بزرگی چنین خالقی را سزاست
کسی کی به ذاتش توان برد دست(؟)
که پاک است از فکر و جسم و حواس
برش آشکارا و پنهان یکی است
بداند همه رازها، مو به مو
به خواهشگری، ناله مور لنگ
که یک بنده اش خاتم انبیاست

در نعت حضرت خاتم انبیا گوید

محمد که خلقت طفیل وی است
سر حق شناسان و ختم رسل
همه شهریاران با تاج و تخت
گر او رایت دین نیا فراشتی
سبق برده حکمش ز امر قدر
زمین تنگ دشتی ز میدان اوست
زدی سُم چو هنگام عزمش براق
بالش تواند، به گاه نوال
عجب نیست کز بهر آب حیات
چو بودزش خطّ امانی دهد
سلیمان که فرمانبرش بود باد
زما بر روانش هزاران درود
تهی کرد گلزار دین را ز خار
جهان سایه پرورد ذیل وی است
سبق خوان، بر دانشش عقل کل
ز آیین او پندپرور، ز بخت
که از حق پرستی نشان داشتی؟
ز انگشت او، چاک گشته قمر
فلک کمترین گوی چوگان اوست
بُدی گردی از نعل او تِه رواق
ببخشد چو یوسف هزاران جمال
ز سلمان او خضر گیرد برات
به موسی، عصای شبانی دهد(؟)
ز مقداد او بایدهش داد خواست
که بر ما در حق پرستی گشود!
ز دست علی وزدم ذوالفقار

در منقبت شاه ولایت پناه گوید

سر سروران، شاه دنیا و دین
وصی بلافصل ختمی مآب
جهان آفرین، بعد جان آفرین
بزرگ آیت دادگر، بو تراب

کلید در روزی انگشت اوست
 نبی را سرکتف معراج اوست
 قد کفر از او تا به محشر دوتاست
 ز همگامیش چرخ پروا کند
 و یا خود به «عمرو» و به «عنترو» چه کرد
 زمین را سما، آسمان را زمین
 کجا دیو یابد به ایمانش دست
 که بر رُخ غبار ولایش نسود
 فراوان درود و تحیات رب
 برش مردها پستتر از زنند

شهی کاین جهان حقّه در مشت اوست
 مه و مهر آرایش تاج اوست
 ز تیغ کجش، پشت اسلام راست
 ز هم «دلّ دل» او چو پر وا کند
 نه مدحش که گویم به خیر چه کرد
 تواند کند یک دم آن شاه دین
 به هر دل که نقش ولایش نشست
 عبادت دهد کی به آن شخص سود
 ز بعد ثنای امیر عرب
 بدان زن که چون کوس جاهش زنند،

در ستایش حضرت صدیقه کبری (ع) و فرزندان بزرگوارش

گل باغ ناموس، خیرالنسا
 شفاعتگر خلق، در یوم دین
 کی اندیشه ره می برد سوی او
 بجز آنکه گویم علی راست جفت
 دو شهزاده راد دلبند او!
 به عرش الهی، ثمین گوشوار
 جگر پاره از زهر قاتل، حسن
 شه کشور وادی کربلا
 به یک دادن جان، جهان آفرید
 دگر دوده پاک بنیاد او!
 درود فراوان، ز پروردگار!..
 بود خالق رفعت عزّ و شان
 مکش دست از دامن «پنج تن»

مهین بانوی قصر شرم و حیا
 سرور دل سید المرسلین
 ز بس عصمتش می زند «طرقوا»
 ز طاقی ندانم ثنایش چه گفت
 پس از او، فری بر دو فرزند او!
 نخستین مه آسمان وقار
 صبحی زن جام رنج و محن
 دگر زیب بخش سریر بلا
 حسین آنکه جان داد، جانها خرید
 فری بر وی و پاک اولاد او!
 نثار روانشان، دمی صد هزار
 بخوان مدح آنان که مداحشان
 چو شمعت فروزان بود در لگن

از این پنج بر، خواهی آر بُرد رنج
مجو جز ز درگاه اینان پناه
کسی کاندرا این در گدایی کند،
از این پنج سازم حدیثی بیان
شنو این حدیث و طرب ساز کن
نه این قول من قول زهرا بود
گر این قصه را بازخوانی به سنگ
هر آن دل کز اخلاص این خاندان
خداوند را باد از من سپاس!
دلم گنج این گوهر پاک کرد
«تبرایم» گشت ز آن رو لقب
خدایا بدین اعتقاد مدار

که پاداش یابی از این پنج گنج
مرو زاین در و خواری خود خواه
به شاهان گیتی، خدایی کند
که در کالبد پروراند روان
اگر [از] آدمی، بر ملک ناز کن
که از کذب و بهتان مبرا بود
شود سنگ سخت از طرب لاله رنگ
بود بهره‌ور، شاد گردد بدان...
که با مهر اینان مرا داشت پاس
چه باک ارتم پست چون خاک کرد؟
که دارم ز بدخواه ایشان غضب
به محشر، هم این سان ز خاکم برآر

آغاز نظم حدیث کسا

شد آویزه گوش اهل سیر
که: یک روز، سلطان دنیا و دین
رسولی که چون پای بر خاک زد
زمین را مگو منزل و جای او
به مشکوی خیرالنسا پا نهاد
در آن خانه آمد که روح الامین
بدان خانه در شد که طاق حرم
بگفت: «ای مرا راحت جسم و جان!
خمان بین تو قد رسای مرا
بیوشان عبا را بر اندام من
بدان امر، بنهاد دخت رسول

ز دُرچ دهان بتول، این گهر
حییب خدا، سیدالمرسلین
سر خاک، پهلوی بر افلاک زد
که عرش است خاک کف پای او
به رویش در مرحمت برگشاد
به خاک در او، نهاده جبین
به تعظیم ایوان او گشت خم
ربود از تنم ضعف و سستی، توان
بیاور یمانی کسای مرا
که یک دم بیاسایم از رنج تن»
سر انگشت طاعت، به چشم قبول

به کنجی؛ نظر بر رخ باب بست
که در پرده باختر آفتاب
که جستیش در طور سینا کلیم (؟)
که دودی نمودی برش نور طور

بیاورد و پوشید و رفت و نشست
نهان در کسا شد چنان آن جناب
خدایی به زیر کسا شد مقیم
ز رویش بتابید یک لمعه نور

آمدن حضرت امام حسن (ع) به خانه و داخل شدن در زیر عبا

مه چهره مجتبی شد پدید
بلند آفتاب سپهر جلال
به میخانه عشق، پیمانه نوش
مهمین زاده شاه دلدل سوار
عزیز خدا و پیمبر، حسن
در آن خانه تابید یک عرش نور
به مادر تحیت فرستاد و گفت
که گر پرده گیری ز جاه نهان،
ز بانویی هاجر و مریم
ز مطبخ سرای تو، خاک تنور
کز آن بوزند بال مرغ روان
ز خود نیستم کرد و هستم نمود
به کاشانه ما نهفته است چهر
مرا رهنمایی بر شاه کن
نیوشید چون این سخن از پسر،
پی پاسخش، رود آسا، سرود
سرافراز فرزندانای من!
پی استراحت نهاده است سر
چو سروی خرامان سوی شاه شد

چو آن شه به زیر کسا آرمید،
درخشنده در محیط کمال
به باغ وفا، طوطی سبزپوش
خداوند اورنگ حلم و وقار
سر میگساران ز جام محن
چو شد جلوه گر مهر رویش ز دور،
ز یاقوت لب، گوهر ناب سفت
که: «ای بانوی بانوان جهان!
کنیزت کشد چهره اندر هما
به مژگان بروید، پی فخر، هور
وزد بر دماغ دلم بوی جان
چه بوی است این بو که مستم نمود
چنان می نماید که جدم، ز مهر
از این راز پنهانم آگاه کن
سر بانوان، عصمت دادگر
بخندید بر روی بگزیده رود
که: «ای بینش چشم بینای من!
به زیر عبا، شاه جن و بشر
چو ز آن راز شهزاده آگاه شد،

نخست از ادب، با خضوعی تمام
سپس گفت: «ای کامدت زیر دست
ز هر کس فروتر مرا جاهد
بده ره به زیر کسایم، به مهر
پیمبر چو بشنید آوای او
چو شهزاده بگرفت رخصت ز شاه،
چو از مجتبی گشت آن طاق جفت
«کجا دیده بیننده روزگار

بر مصطفی بست عقد سلام
جهان تا جهان، جز خدا هر چه هست!
ز مهرم، بر خویشان راه ده
که سایم مگر بر کف پات چهر»
بر خویش بنمود مأوای او
به ابر کسا گشت پنهان چو ماه
ملک در فلک از شگفتی بگفت:
مه و مهر گیرد به یک جا قرار؟»

آمدن حضرت خامس آل عبا به حجره طاهره و داخل شدن زیر عبا

حسن چون به زیر کسا آرمید،
شهنشاه اقلیم جانبازا
خلیل بیابان عشق و صفا
سر آرنده عهد و پیمان عشق
نوازنده ساز «قالوا بلی»
تنش زیب بخش قبای خدنگ
برازنده بر روی ردای حریر
نهنگ یم تیر و تیغ و سنین
خرامان بیامد، چو یازنده سرو
خجل پیش بالاش شمشاد باغ
رخش ز آتش عشق افروخته
گل صورتش رشک صبح بهار
لبش می نمودی، به گاه نظر
سر حقه نوش را باز کرد
به بانوی فرخنده گفתי سلام

رخ ماه گلگون قبا شد پدید
خدیو صف گردن افرازا
ذبیح منای دیار وفا
رباینده گوی میدان عشق
گوارنده جام رنج و بلا
قدش در خور خلعت چوب و سنگ
حریری همه تار و پودش ز تیر
شهنشاه ملک شهادت حسین
چه سروی که بُد جبرئیلش تذرو
ز رخسار او بر دل لاله داغ
ز دل هر چه جز یاد حق سوخته
سبق برده گیسوش، از شام تار
ز خون علی اصغرش سرختر
سخن آفرین خود سخن ساز کرد
سپس گفت با دخت خیرالانام

که: «ای از تو ناموس جُسته طراز!
 ز آرم تو چهره شرم زرد
 وقار از ازل کمترین بندهات
 بفرما چه بوی است کاید همی
 ندارد بهشت و بهار این نسیم
 نه عنبر چنین است نی مشک ناب
 من این بوی را نیک دانم ز کیست
 خود این جز از آن جعد پر پیچ نیست
 اگر زیور افزای دیهیم و تخت
 تو خشنودم از کشف این راز کن
 چو مادر کلام پسر گوش کرد
 بگفت: «ای سرور دل زار من
 مه نوربخش رخ آفتاب
 حسن آرمیده به پهلوی او
 چو شهزاده از شاه شد باخبر،
 دمان شد بر شاه؛ آواز داد
 ز من، وز خداوند بر تو سلام!
 تویی آنکه شاهان غلام تواند
 سواد کتابت، پیایی، بشت
 جهان تا جهان زیر فرمان تست
 به عزم لقای تو بستم کمر
 رهم ده؛ که مشتاق روی توام
 چو بشنید پیغمبر آوای پور،
 ز بعد جواب سلام و درود،
 بگفت: «ای ز رویت دلم را فتوح!
 بیا تا مرا جسم جان گیردا

حیا خویش بردامنت بسته باز!
 عفت به پی اوفتاده چو گرد
 ادب تا ابد مانده شرمندهات
 که از وی روان در فزاید همی؟
 نیاید ز کافورتر این شمیم
 که بویش برد از دل و مغز تاب
 که با وی دل و جسم و جانم یکی است
 بود بوی جدّم؛ دگر هیچ نیست
 به کاشانه ما گشوده است رخت،
 سوی حضرتش راه من باز کن»
 لبان را پر از شربت نوش کرد
 منور کن دیده تار من!
 به زیر کسا هشته سر، بهر خواب
 معطر دماغ است از بوی او
 ز شادی ندانست پا را ز سر
 که: «ای خاطر هرغمین از تو شادا!
 به تو باد بخشایش حق تمام!
 رسل خوشه چین کلام تواند
 همه دفتر انبیای نخست
 خدای دو کیهان ثناخوان تست
 گشایم مگر بر جمالت نظر!
 ز هجرت پریشان چو موی توام»
 دلش گشت خرم چو دارالسرور
 در مهربانی به رویش گشود
 غریق یم ماتمت صد چو نوح!
 زبوت تن من توان گیردا»

چو شهزاده از جدّ خود یافت بار
به زیر کسا رفت و خاموش شد
بخندید چون گشت آن جفت طاق

نهالِ امیدش طرب یافت بار
به جدّ و برادر هماغوش شد
کف خاک برگنبد نه رواق

آمدن شاه اولیا به خانه و راه یافتن او نیز به زیر کسا

چو از چشم مادر نهان شد پسر،
قوام ملل، ناظم شرع و دین
علی معنی صورت کاف و نون
علی شاخ اسلام را برگ و بار
علی وارث علم پیغمبری
علی نکته آموز لوح و قلم
چو آمد، به سنت سلامی بگفت
بفرمود: «کای دخت خیرالانام!
که باشد از او روح در اهتزاز
نسیم بهار از شمیمش خجل
به تحقیق آن می‌فشان عقد دُر
مگر ابن عمّم، رسول کبار
نیوشید زهرا چو گفتار شوی
تبسم کنان، دادش این سان جواب که
به زیر کسا خفته بابای من
چو از فاطمه، مرتضی این شنف
به سوی کسا زود برداشت گام
بگفت: «ای به گاه عطایت گدا
غباری که گردد ز نعل تو دور
نه افلاک کریاس خرگاه تو
مرا نیز در این کسا جای ده

پدیدار شد مهر چهر پدر
خدا را ولی، مصطفی را معین...
علی سرّ «قدافلح المؤمنون»
علی قاسم روزی نور و نار
علی جوهری از عوارض بری
علی کارفرمای تیغ دودم
پس آنگاه با آن سرافزار جفت
عجب بویی آید مرا بر مشام
شود دل از او همچو گل غنچه باز
دم عیسی از نکتهش منفعّل
که مغزم ز بوی خدا گشته پر
در این خانه از مهر بگشوده بار!
شد از راستی خم به تعظیم اوی
«ای خدام قنبرت آفتاب!
یمین و یسارش حسین و حسن
رخ ارغوانیش چون گل شکفت
به تعظیم بسرود شه را سلام
همه خلق عالم به غیر از خدا!
سزدگر شود سرمه چشم حور
سر قدسیان فرش درگاه تو
به دانستن سرّ خود، پای ده»

پی پا سخش، غنچه لب گشود
 پس از من به شاهمی ولیعهد من!
 بیا تا بیاراییم بزم خاص
 دمی وصلت از عمر بسیار به»
 در آن انجمن، پرتو از چهره تافت
 زمین کسا خنده زد بر بهشت
 بشد چار ارکان دین استوار

پیمبر چو آوای حیدر شنود
 بگفت: «ای حلاوت ده شهد من!
 بیا تا نمایی ز حزنم خلاص
 تو جان منی؛ جان به تن یار به
 ز خیرالوری چون علی بار یافت
 چو دست خدا در کسا پا بهشت
 چو جمع کسا از سه آمد به چار

دستوری خواستن حضرت زهرا(ع) از پدر بزرگوار و دخول در کسا

بزد مرغ عزمش در آن بزم بال
 به سوی کسا چشم حق بین گشود
 دویی از مقیمانش برخاسته
 در آن تافته نور قرب و حضور
 جلال خدایی از آن آشکار
 بجز آشنا غیری آنجا ندید
 به تعظیم دارای عز و جلال
 پس آنگه چو ارباب حاجت سرود
 نه؛ بل عرش در پیش گاهت چو فرش
 خدا را غرض ز آفرینش تویی
 چو یاران مرا نیز خرسند کن
 ز قید غم بُعدت آزاد کن
 از این آشنایان نه بیگانه‌ام»
 به چشم عنایت بدو بنگرید
 بیا؛ تا شود جمع ما جمعت
 که پا تا سر از نور یزدان پر است
 که از تو شود کار امت درست

چو خاتون محشر چنان دید حال،
 زمام تحمّل ز کف هشت و زود
 یکی انجمن دید آراسته
 چه محفل؟ از آن رفته تا عرش نور
 نمایان از آن فرّ پروردگار
 چو لختی به سوی کسا بنگرید،
 شدش قامت چون الف همچو دال
 نخستین بپاشید در درود
 که: «ای تخت جاه تو را پایه عرش!
 نگویم سر اهل بینش تویی
 نظر هم بدین آرزومند کن
 ز قرب جوارت مرا شاد کن
 نه من نیز از اهل این خانه‌ام؟
 پیمبر چو آن لابه از دخت دید
 بفرمود: «کای نور چشم پدر!
 تو را صدر این انجمن درخور است
 به روز شفاعت امیدم به تست

که در سایهٔ رحمت آسایدا؟
 که جاه تو بر خلق پیدا شود»
 مه چرخ عصمت به برج کسا
 از آن گنج شد گاو ماهی به رنج
 که بر پنج تن جای معراج شد
 نشستند در محفل قرب دوست،
 نهان هرچه سر داشت پروردگار

همای تو گربال نگشایدا،
 قیامت از آن روی برپا شود
 چو اذن از پدر یافت، بنهاد پا
 چو گنج کسا را گهر گشت پنج
 به خاک کسا عرش محتاج شد
 چو آن پنج مغز حقیقت، نه پوست
 شد از زیر آن طیلان آشکار

خطاب حضرت پروردگار به ملائکه در اظهار شأن آن پنج بزرگوار

مر آن پنج تن شاه با دین و داد،
 خطابی بشد قدسیان را چنین
 که دارید جای اندر این نه فلک!
 که پیدا نیآورده‌ام از عدم،
 نه این فرش گستردهٔ خاک را
 نه ماه به شب نور بخشنده را
 نه دریا، نه کشتی دریانورد،
 که دارند زیر کسا انجمن»
 بیفتاد بر قدسیان ولوله
 بگفتا که: «ای پاک جان آفرین!
 که این منزلت یافتند از تو باز؟...»
 بیامد چنین پاسخ از آن سؤال:
 که باشند در پیش من جبهه‌سا
 و دیگر دو فرزند نیکوی او»
 بنالید بر درگاه بی‌نیاز
 کز این در روم سوی آن بارگاه

چو زیر کسا گرد گشتند شاد
 ز بطنان(?) عرش جهان آفرین
 که: «ای خاصگانم، گروه ملک!
 به عزّ و جلال خداوندیم
 نه این بر شده کاخ افلاک را
 نه این چشمهٔ مهر رخشنده را
 نه این بی‌سکون گنبد گرد گرد
 مگر از پی مهر این پنج تن
 ز اظهار این جاه و این منزله
 سر قدسیان، جبرئیل امین
 کیانند این پنج تن سرفراز
 دگر باره از پیشگاه جلال
 که: «این خفتگان در حریم کسا
 بود فاطمه و باب و هم شوی او
 چو جبریلشان نیک بشناخت باز
 که: «دستوریم بخش ای پادشاه!

شوم ششم آن بزرگ انجمن
 ز خاک قدمشان من افسر کنم
 ز در [گاه] حق باز آمدندا
 تو را نخل امید آمد به بار
 ز ما نیز بر هدیه‌ای بهرشان
 چو رفتی بر بارگاه رسول،
 به زیر کسایت چو دادند بار،
 حبیب مرا گوی از ما سلام
 مبادا که بی اذن داخل شوی
 ز یزدان چو جبریل دستور یافت،
 نگویم که از عرش زی فرش رفت
 بیا به نزد کسا بنده‌وار
 خدایی که می‌جست در لامکان،
 بگفت: «ای شهنشاه و ختم رسل
 تو را ایزد پاک خوانده سلام
 که: «من خلق این آسمان و زمین
 هم این چرخ گردان و بحر روان،
 نکردم مگر از طفیل شما
 به پاسخ چنین گفت خیرالانام
 سپس گفت جبریل: «کای شهریار!
 که داخل شوم در حریم کسا
 بگیرم از این انجمن گوشه‌ای
 تو نیز آر دهی اذن، ای رهنمای!
 بدو گفت پیغمبر حق‌پرست:
 سزد چون تویی اندرین بزم خاص
 چو جبریل دستوری از شاه یافت

که افزایش از قریشان جاه من
 مس خویش گوگرد احمر کنم»
 به جبریل: «کای حامل وحی ما!
 روان شو؛ که مأذونی از کردگار
 که باشد ز پاکِ ایشان نشان
 نما جهد، تا یابی اذن دخول
 ز ما دُر رحمت بر ایشان ببار
 وز آن پس، بگوی آنچه داری پیام
 کزین پایه کت هست نازل شوی»
 سر از پا ندانست؛ آن سو شتافت
 هم از عرش سوی دگر عرش رفت
 بِاستاد، دستان به کش استوار
 به زیر کسا دید دارد مکان (؟)
 که جزوی است از دانشت عقل کل!
 وز آن پس، چنین داده سویت پیام
 همین مهر و ماه فروزان جبین،
 هم این کشتی و لنگر و بادبان،
 روانند یکسر به میل شما»
 که: «از ما بدان پاک داور سلام»
 مرا اذن بخشید پروردگار
 شوم بر کف پایتان جبهه سا
 از این خرمن آرم به کف خوشه‌ای
 در آیم، وگرنه شوم باز جای»
 «درون آ؛ که نیز از منت اذن هست
 که هستی به درگاه حق از خواص»
 به پابوس آن جمع پاکان شتافت

چو در زیر آن طیلسان جا نمود
 بگفتا: چنین می بخواهد خدا
 کند از شما دور دست بدی
 چو فرمان یزدان درآمد به بن

به تبلیغ وحی خدا، لب گشود
 بدان خواست کز وی نباشد جدا
 کند پاکتان پاکی ایزدی
 شه اولیا کرد رای سخن

پرسش شاه اولیا از خاتم انبیا فضیلت واقعه کسا را

لسان سخنگوی حق، بوتراب
 بگفتا که: «ای سرور انبیا!
 مر این جمع ما را، به زیر کسا؟
 بفرمود پیغمبر: «ای محتشم!
 که پیغمبرم کرد بر کاینات
 که گفته نگردد مر این سرگذشت
 از این پس به جایی به روی زمین
 همی تا باشند از انجمن
 بخوانند دایم بر ایشان درود
 علی گفت: «سوگند با کردگار
 هم از رستگاری بشد با نوا
 دگر باره فرمود خیرالانام
 که این قصه ما چو گردد بیان
 اگر صاحب اندوهی آنجا بود
 ز رنجی اگر باشدش سینه تنگ
 و گر حاجتی باشدش جانگزا
 دگر ره علی شاه فرخنده بخت
 که گشتیم نیک اختر و رستگار
 خدایا مر این ماحد راستان

علی، برج اسلام را آفتاب
 چه فضل است در درگه کبریا،
 چه بهره از این می برد پارسا؟»
 بدان پاک بخشنده یزدان قسم
 مرا برگزید، از برای نجات
 بدین سان که این دم به ما برگذشت
 که باشد در آن جمعی از مؤمنین...
 محبان و یارانمان پنج تن
 ز حق رحمت آید بر ایشان فرود»
 که گشتیم ما این زمان رستگار
 همه شیعه و دوستداران ما»
 «بدان کس که داده مر این را مقام
 به هر محفل از زمرة شیعیان،
 رهایش ز اندوه پیدا بود
 خدایش گشایش دهد بی درنگ
 خدا می کند حاجتش را روا
 بگفتا: «به دادار سوگند، سخت
 خود و شیعه امروز و روز شمار»
 که پیوست این نامور داستان،

غم و حاجتش هست بیش از حساب
ز بخشایش هست او را امید
دلش شاد سازی و حاجت روا
شماریش مدّاح این خاندان
بدین پنج [تنش] آشنایی دهی
زبانی بدو بخش آتش فروز
چو فصلی بیوست از جاهشان
بنالد از این گنبد کج نور

دل از آتش اندهانش کباب
که با بهره‌اش سازی از این نوید
کنی درد او را به رحمت دوا
کنی از دلش دور مهر بدان
به تاری دلش روشنایی دهی
که تا سرکند قصّه با درد و سوز
بگوید هم از رنج جانکاهشان
بگوید که با این بزرگان چه کرد

در تخلص از نظم حدیث کسا به ذکر شمه‌ای از مصائب آل عبا

دلم خون از این جادوی ریمن است
نبینی که با خاندان کرم
چه‌ها کرد این چرخ بیهوده‌گرد
نهال بلا تا عیان شد برش
شمارم بلاهایشان یک به یک
شکستند با سنگ از مصطفی
مگو درّ دندان‌ش از سنگ خست
مگو چهره‌اش یافت از خود نقاب
به پهلوی زهرا مگو خورد در
مگو شوهرش را عدودست بست
علی را مگو ضربت آمد به سر
سرش را مگو تیغ [برّان] درید
حسن را مگو دل چو آتش فروخت
مگو: در لگن خونش آمد به جوش
ندانم ز شاه شهیدان چه گفت

که با خیل آزادگان دشمن است
کز ایشان جدا شد وجود از عدم،
چه بدها که بر جای نیکان نکرد!...
به اینان رسید اولین نوبرش
که بر زخم دلها بپاشم نمک
نه پیشانی، آئینه حق نما
بگو گوهر آفرینش شکست
بگو حمزه شد پرده آفتاب
بگو کاخ دین گشت زیر و زبر...
مگو اهرمن بر خدا یافت دست (؟)
بگو کرد شمشیر شقّ القمر
بگو پرده راز یزدان درید
بگو شاخ ایمان از آن نار سوخت
بگو شد چراغ هدایت خموش
خود آن گوش کوتا که داند شفت؟

بلایی که بارید بر آن چهار
 نبی را فلک گریکی سنگ زد
 نبی را اگر عقد دندان شکست
 نبی را کجا وقت نزع روان
 کجا پیکرش زخم بسیار داشت؟
 علی را به سر یک جراحت رسید
 کجا مرتضی را به وقت اجل
 گیش بود این غصه بار ضمیر
 اگر فاطمه دید ضرب لگد
 کجا دید زهرا، به هنگام مرگ
 حسن را اگر آتشین آب کشت
 فرات آفرین بُد چنان تشنه کام
 لبی کو طراوات ز گل می ربود
 حسن را نبذ وقت بدرود جان
 شگفت است بسیار کار حسین
 بدین راز اندیشه را راه نیست
 که بر یک تن پاک این جمله رنج
 جز از وی کسی دیده از هیچ شاه
 چه شاهی ز شاهان با فرّ و هنگ
 کدامین یک از خسروان کیان
 گدا را کدامین شه، از مهتری
 جز آن سر که دیده ز عرش برین
 بریدند از خسروی بند دست
 به خون پیکر شهریار تپید
 به دریای خون زد شهی دست و پا
 خلیلی ز خون پسر رخ بشت

از آن گونه آمد به وی صد هزار
 به دامن او صد بلا چنگ زد
 گیش بر دهان تیر تا پر نشست؟
 بُدی خون ز پیکر به هامون روان؟
 به دل کی غم پور بیمار داشت؟
 حسین از جراحت تنش ناپدید
 بشد کشته فرزند اندر بغل؟
 که زینب دمی دیگر آید اسیر؟
 حسین را به سینه عدو چکمه زد
 به سر باردش سنگ همچون تگرگ؟
 حسین در عطش اوفتادی به پشت
 که می خواست از ساقی مرگ جام
 بُد از تشنگی چون بنفشه کبود
 به دل داغ پوری چو اکبر جوان
 ندیده کسی روزگار حسین
 کسی جز خدا از وی آگاه نیست
 چرا بُد روا در سرای سپنج؟
 که از خاک تیره کند تخت و گاه؟
 بود متکایش ز پرّ خدنگ؟
 بُد از چوب و سنگش به سر سایبان؟
 ببخشیده انگشت و انگشتی؟...
 کند جا به نی آفتاب آفرین؟
 که انگشت او نقش ایجاد بست
 که از وی کرامت به آدم رسید
 که در کشتی نوح بُد ناخدا
 کز او چار ارکان دین شد درست

که بُد هیزم مطبخش نخل طور...
 که شد از غمش روی گیتی سیاه
 که در ماتمش آسمان خون گریست
 نه‌ای مرد این گریه؛ بر خود مخند
 که پایان این ره بود بس دراز...

کلیمی سرش کرد جا در تنور
 دریغا از آن خسرو بی سپاه
 بر این شه مرا باید افزون گریست
 «تبرّایی!» از گفتگو لب ببند
 عبث توسن فکر زین ره متاز

در تاریخ این نامه و ختم این اشعار گوید رحمة الله علیه

که چندان مرا زندگانی بداد،
 که در سر دهد پرورش مغز را
 نهان در، به ظلماتش آب حیات
 بدان سان که از بخت می‌خواستم
 که هر نکته‌اش به ز صد گنج در
 بسی گوهر نغز و درّ ثمین
 به جان گر نهی قیمت اندر خور است
 ثواب خدایی شمار اندرش
 که از باغ اخلاص گشته بلند
 که خورده است آب از دهان بتول
 کز او رایگان برخوردار هر کسی
 سر شاخش از آسمان بر شود
 از او دور آسیب لیل و نهار
 به طعم طبرزد، به بوی عبیر
 شود لاله‌گون چهره زرد از او
 کی از تابش روز محشر رمد
 مزین شد از نام آل عبا
 چون این نامها عرش را زیور است

سپاسم به یزدان بخشنده باد
 که این نامور نامه نغز را
 خرد از سواد خطش محوومات
 به گفتار زیبا بیاراستم
 بشد گنجی از نکته نغز پر
 نهان اندر آن کرده طبع متین
 دُری را کز آنها بها کمتر است
 سعادت فروزان زهر گوهرش
 نهالی است این نامه دلپسند
 بود ریشه‌اش مدح آل رسول
 درختی چنین دیده کمتر کسی
 کهن هرچه گردد، جوانتر شود
 همواره است خرّم چو فصل بهار
 به زودی دهد میوه‌ها دلپذیر
 چه میوه؟ شفای همه درد از او
 هر آن کس که در سایه‌اش آرمد
 از آن‌رو که این نامه سر تا به پا
 بر او نام عرش برین درخور است

به عرش برین چون قرین دیدمش
 چو تاریخ انجام آن خواستم
 خردگفت ناگه به گوشم چنین:
 چنان دارم امید از ذوالجلال
 مرا اندر این جای و دیگر جهان
 همه شیعه خاندان ز این کتاب
 زدم پای این نامه مهر سکوت

به «عرش برین» نیز نامیدمش
 بسی بر فزودم، بسی کاستم
 «به پا شد از این نامه عرش برین»^۱
 که این کاخ پر نور گردون همال
 بود خانه امن و جای امان
 برد بهره؛ وز حق بیابد ثواب
 به فرمان «حیّ الذی لایموت»

۱- این پاره سخن «بپاشد از این نامه عرش برین» به شمار «ابجد» برابر با ۱۳۰۵ است، تاریخ سروده شدن «عرش برین».